



جعبه‌ی یادگاری‌ها

تصویرگر: زهرا سادات محسنی
نقیسه نجفی قدسی

مادر به علی گفت: «با مامان‌های هم کلاسی‌هایت می‌خواهیم برای روز معلّم یک هدیه بخریم.»
علی گفت: «من دوست دارم برای معلّم یک هدیه درست کنم؛ یک کاردستی.»
مادر گفت: «چه فکر هیجان‌انگیزی! منتظرم زودتر آن را ببینم.»
علی با خودش فکر کرد، خانم معلّم همیشه به نقّاشی‌ها و کاردستی‌های من توجه می‌کند و گاهی هم درباره‌ی آن‌ها حرف می‌زنیم.
روز بعد کاردستی‌اش را به دوستانش امیرحسین و محمدصادق نشان داد.
محمدصادق گفت: «من هم برای هدیه، نقّاشی خانم معلّم را می‌کشم که دارد با مهربانی با یک پسر صحبت می‌کند. آن روز را که برای درخت روی دیوار، برگ‌های رنگی می‌بریدیم، یادتان می‌آید؟ یکی از بچه‌ها برگ من را خراب کرد. من عصبانی شدم. اما خانم معلّم با من صحبت کرد تا کم‌کم آرام شدم.»

علی گفت: «من همه‌چیز یادم هست. نقّاشی این داستان حتماً قشنگ می‌شود!»
امیرحسین گفت: «من هم یادم هست. فکر می‌کردم برگ‌هایی که می‌بریم خوب نباشند، اما خانم معلّم هر بار برگ‌ها را با لبخند از ما می‌گرفت و کلی از آن‌ها تعریف می‌کرد. برای همین می‌خواهم یک دسته گل درست کنم و به او هدیه بدهم.»
خانم معلّم یک جعبه داشت که بهترین یادگاری‌های شاگردانش را در آن می‌گذاشت. هدیه‌های علی و دوستانش هم مهمان آن جعبه شدند.



▲ بیا با هم این متن زیبا را گوش کنیم.